

آیینة هيب، نظامی گنجہ ای، افسانہ ساز تاریخ باستانی ایران، داستان سرا و شاعر فارسی گوی آذربایجان در قرن ششم هجری، با آفرینش اثر هنرمندانه اسکندرنامه به آن چنان شگردی رازناک چنگ زده است که هر پژوهنده ای از درک اهداف انسانی این حکیم عارف و زاهد شاعر، حیرت زده می شود.

نظامی، شرفنامه را در حدود سالهای پایانی قرن ششم به رشته نظم کشیده و در آن، اهداف گوناگونی را طرأحی و با

طبقاتی نامقبول است و عدالت و دادگستری، زاده عقل و حکمت بشری است، چنان که در سرآغاز جنگ دارا با اسکندر می گوید:

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
به آتشگه مغز من برفروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

● دکتر بهروز ثروتیان

اسکندر در آذربایجان با نگاهی به شرفنامه نظامی

نهایت دقت، به صورت داستانهای افسانه ای، روی صفحه کاغذ نوشته است. اصلی ترین هدف این اندیشمند سخن پرور، دو مقوله خردورزی و دادگری است که برای بیان حقایقت و فرمانروایی این دو مقوله، جغرافیای تاریخی قرن ششم هجری را با تاریخ اساطیری قرن سوم پیش از میلاد، رنگ می زند و اسکندر پیروز جنگ را به رایزنی افلاطون و دیگر فرزندان یونان، برای رهایی ستمدیدگان و مستضعفان جهان از چنگ خودکامگان کره خاکی، از مقدونیه به سوی مصر گسیل می دارد، و اسکندر، شهر به شهر از مقدونیه تا ایران و عربستان، هند و دریای چین و ترکستان و سرانجام آذربایجان و ترکیه و جنوب روسیه و کشورهای شرقی اروپا تا سواحل اسپانیا می تازد و نظامی در این مسیر و سفر، افزون بر اثبات کرویّت زمین و اینکه از شرق و غرب به آبهای بی کرانه اقیانوس ختم می شود، با همه تمدنهای قرن سوم پیش از میلاد برخورد می کند و تاریخ دوران باستان و جامعه شناسی آن زمان را با فرهنگ و تمدن قرن ششم هجری، یعنی با یک دوره یک هزار و پانصدساله درهم می آمیزد و هر آنچه را که در عالم حکمت و اندیشه، راست می نماید، بیان می کند، به گونه ای که هر نکته ای از آن، خود صفحه ای زرین از کتاب فلسفه زندگی انسان اجتماعی است:

گر سنه چو با سیر خاید کباب
به فربه ترین زخمی آرد کباب

یعنی سبب جنگها و ستیزها، گرسنگی گروهی و ملتی است و یا علت شکست ملتی، وجود ظلم و ستم و اختلاف

کسی کاو بدین ملک خر سند نیست
به نزدیک دانا خر دمند نیست
خر دمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست
خرد نیک همسایه شد آن بد است
که همسایه کوی نابخرد است ...

مثنوی شرفنامه سزاوار آن است که بیت بیت، شرح و گزارش بشود تا اندیشه های رازمند شاعر گنججه، از درون سخن، خودنمایی بکند که شاعر خود گفته است:

عمری است خون دل می خورم و نمی توانم سخن دل خود
را آشکارا بگویم و از آن است که در پرده رمز می پوشانم و تو در
خرمسرای امیر، اسپند دود کن تا من بگویم چه خبر است.
سپندی بیار ای جهان دیده پیرا
بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه ای می کنم
ز چشم بد اندیشه ای می کنم
خطرهای رهن درین ره بسی ست
کسی کاین نداند چه فارغ کسی ست
چه عمری ست کاو را ز چندین خطر
به افسونگری برد باید به سر

و در این جاست که روپوشی، بر دیگ پر جوش تاریخ
گذاشته، آن را در پرده رمز هنر (هنر سمبولیک) بازگو می کند:

به اربای ازین پایه بیرون نهم
نهین برین دیگ پر خون نهم

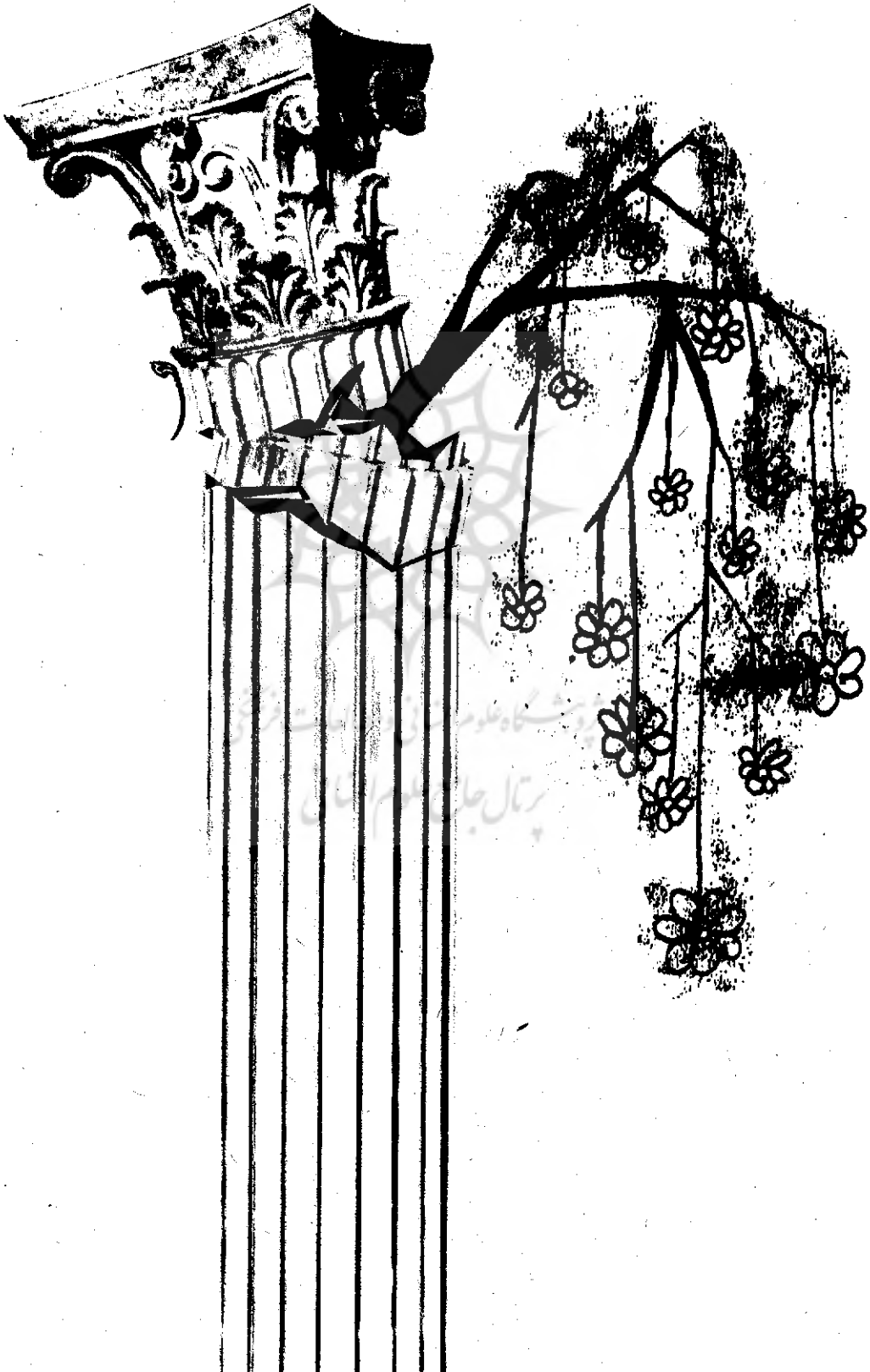
دفاع نکردید و او را راهنمایی ننمودید تا این وضع پیش آمد و چرا
از ستمکاریهای وی، او را آگاه نکردید و گذاشتید تا با من نیز
ستمکاری کرد:

بزرگان ایران فراهم شدند
وز آن خرمی سخت خرم شدند...
سکندر جهاندار داراشکن
برافروخت چون شمع از آن انجمن

در این رمزگویی هاست که شاعر حکیم آذربایجان، در حق
پادشاه ایران، به گونه ای ناروا مثل می زند و می گوید: او
بدلگامی کرده بود، به دست سرهنگان و مردم خود کشته شد.

چو تازی فرس بدلگامی کند
خر مصریان را گرامی کند

و در این رایزنی ایرانیان با اسکندر، سخن را از پرده بیرون
می کشد و آنجا که اسکندر از فریبرز فرزانه می پرسد چرا از دارا



پس آن گاه با هر گرنامه‌ای
سخن گفت بر قدر هر پایه‌ای
نوازده زنگه را باز جست
طلب کرد و زنگار از آینه شست
بهرسید کای پیر سال آزمای!
فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی
ز کار جهان بی خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفایه گشت
گناهی نه، با من بداندیشه گشت ...
از آنجا که راز جهان داشتی
نصیحت چرا زو نمان داشتی؟
چو آرد کسی را جوانی به جوش
گنه پیر دارد که باشد خموش
فریبرز فرزانه، کمانی از پشت خمیده خویش ساخته، با
شیرین زبانی می گوید:

همیشه تو سرسبز باشی! بدان که با این پیر جهان‌نیده بسیار
سخنان گفتم و او پند نشنید.

پس از بحثی دراز، اسکندر، فریبرز را بسیار پناوخت و
بزرگان، زبان به گشودن راز، باز کرده، گفتند: ای سردار
پیروز جنگ! این همه از کارهای داراست، تو گوش کن و بدان
که در زمان او از مردی و مردانگی خبری نبود، مردم پست
بدگوهر را قوی دست کرده بود و جای خردمندان را به مردم
نادان سپرده بود. دیگر در این کشور، بخشایش و مهر نمانده و
همه دلها پر از کینه شده است، پیشه وران پیشه خود گریخته، به
کار دیگری روی آورده، کشاورز، سپاهی شده، و سپاهی،
کشاورزی آغازیده و اگر هر کس به شغل خویش نپردازد، قطعاً
داد بر زمین نمی ماند و همین بیلش می آید که می بینی بدانندیشان،
نیکان را می کوبند. کسی را بر جان و مال خویش امانی نیست و
در کشور امنیت وجود ندارد:

چو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا گشادند راز
که تا داور او بود در گرم و سرد
کس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آن چنان برد پیوند را
که سگ و انباید خداوند را
به نیکان در آویخته بدسگال
کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم
مروت به یونان و مردی به روم
کسی را که نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

یعنی آن دو سرهنگی که او را کشتند، همان دو تن بودند که
او خود برکشیده، ایشان را بر همه سروری داده بود و به خاطر
اینکه بهتر از همه، اسکندر را می شناختند و خود بدگوهر بودند

و می خواستند در پیش او جاه و پایه‌ای بیابند، دارا را کشتند:
چو بدگوهران را قوی دست کرد
جهان بین که چون گوهرش بر شکست
سریر بزرگان به خردان سپرد
ببین تا سرانجام چون گشت خرد
نه بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند به خلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست
فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آن کس که خس پرور است
خسی دیگر و خسروی دیگر است
نه مانده درین ملک بخشایشی
نه در شهر و در شهری آسایشی
خرائیده از کینه‌ها سینه‌ها
شده عصمت از قفل گنجینه‌ها
خرایی درآمد به هر پیشه‌ای



بتر زین کجا باشد اندیشه ای
 که پیشه ور از پیشه بگریخته ست
 به کار دگر کس در آویخته ست
 بیابانیان پهلوانی کنند
 ملک زادگان دشتبانی کنند
 کشاورز، شغل سپه ساز کرد
 سپاهی، کشاورزی آغاز کرد
 جهان را نماند عمارت بسی
 چون از شغل خود بگذرد هر کسی
 اگر پیش ازین دادگر خفته بود
 همان اختر گیتی آشفته بود
 کنون دادگر هست پیروزمند
 از این گونه بیداد تا چند و چند؟

نظامی گنججه ای برای بیان یک حقیقت شیرین، از کرانه های غربی دریای خزر، اسکند را به شهر «باردا» می آورد، همان شهری که در کتابهای جغرافیایی بعد از اسلام «بردع» و «بردعه» نوشته می شود و اصل پارتی آن (Parta) یا پهلوی و پارت بوده است. شهری که در عهد باستان پایتخت ناحیه اران بوده و امروز در خاک جمهوری آذربایجان واقع شده است.

نظامی، بردع را بهشت روی زمین می نامد و با غمی جانکاه، از خرابی آن سخن به میان می آورد:
 بیا ساقی آن می که جان پرور است
 چو آب روان تشنه را در خور است
 درین غم که از تشنگی سوختم
 به من ده که می خوردن آموختم
 خوشا ملک بردع که اقصای وی
 نه اردیبهشت است بی گل نه دی

یعنی کشور بردع، آن چنان بزرگ است که در مرزهای دوردست آن حتی در دی ماه، گل، شکوفه می دهد. جنگلها و بیشه ها و رودخانه کُر یا کورا نیز دیدنی است:

تموزش گل کوهساری دهد
 زمستان، نسیم بهاری دهد
 بهشتی شده بیشه پیرامنش
 ز کُر کوثری بسته در دامنش
 سوادش ز بس سبزه و خشک بید
 چو باغ ارم خاصه باغ سفید
 ز تیهو و دراج و کبک و تذر و
 نیایی تهی سایه بید و سرو
 گوازانده آبش به آسودگی
 فرو شسته از خاکش آلودگی
 همه ساله ریحان او سبزشاخ
 همیشه در او ناز و نعمت فراخ
 علفگاه مرغان این کشور اوست
 اگر شیر مرغت بیاید، دروست
 زمینش به آب زر آغشته اند

تو گویی درو زعفران کشته اند
 خرامنده بر سبزه آن ز می
 خیالی نبیند بجز خر می

لیکن در زمان شاعر و در قرن ششم و اوایل قرن هفتم، این شهر زیبا و فراخ نعمت، به ویرانه ای بدل شده است و دیگر پای تخت نیست و مرکز حکومتی آن، بخشی از آذربایجان، شهر گنجه است:

کنون تخت آن بارگه گشت خُرد
 دبیقی و دیباش را باد بُرد
 فرو ریخت آن تازه گلها ز بار
 وز آن نار و نرگس برآمد غبار
 بجز هیزم خشک و سیلاب تر
 نبینی در آن بیشه چیزی دگر
 همانا که آن رستنی های چُست
 نه از دانه کز دامن عدل رُست

یعنی عدالت، آن زمین را پرورش داده بود و اینک ستم، ویرانه اش کرده است، چنان که در خسرو و شیرین نیز می فرماید: آبادی و فراخی یک ناحیه، از ظلم و عدل پادشاهان خیر می دهد:

فراخی ها و تنگی های اطراف
 ز عدل پادشاهان می زند لاف

در اینجا نیز همان عقیده پیشین آینه غیب، بر جای خود باقی است و می گوید:

گر آن پرورش یابد امروز باز
 از آن به بود آستین را طراز
 هر و مش لقب بود از آغاز کار
 کنون بردعش خواند آموزگار

در این چنین شهری است و در کشاکش ظلم و بیداد دارا در کشور ایران، در آن شهر، زنی فرمانروایی می کرد که نام او «نوشابه» بود:

چنین گفت گنجینه دار سخن
 که سالار آن گنجندان کهن
 زنی حاکمه بود نوشابه نام
 همه ساله با عشرت و نوش جام
 چو طاووس نر خاصه در نیکویی
 چو آهوی ماده ز بی آهویی

به گفته نظامی، در هنگام حمله اسکندر مقدونی، پسر فیلیپ و در سالهای بین ۳۳۶ تا ۳۲۳ پیش از میلاد مسیح و دو هزار و سیصد سال از زمان ما، در این نواحی از آذربایجان، زنی هنرمند، فرمانروایی می کرده که با اندیشه ای زورمند، دلی روشن، گفتاری نغز و منش فرشتگان، پاک و عدالت پرور و فرزانه خوی، یعنی حکیم و خردمند بود:

قوی رای و روشن دل و نغز گوی
 فرشته منش بلکه فرزانه خوی

و هزاران زن دیگر نیز برای همکاری با وی، کمر خدمت

بر میان بسته اند:

هزارش زن بکر در پیشگاه
به خدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش
اگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود
به دیدار مردان نیازش نبود

در این حکومت اساطیری زنان، در این ناحیه آباد جهان،
حتی مشاوران فرمانروا نیز خود از زنان بوده اند:

زنان داشتی رایزن در سرای
به کذبانیی فارغ از کدخدای

این زنان از کدخدای و فرمانده و شوهر بی نیاز بودند و
غلامان، هر یک قطعه ای از آن سرزمین بزرگ را در اختیار
داشتند و او در عین عدالت پیشگی، از قهر و قهاری نیز دور نبود
و جنگها به عهده مردان بود:

غلامان به اقطاع خود تاخته
وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده درون در شهر او

به هر جا که پیکار فرمودشان
فریضه ترین کاری آن بودشان

اسکندر در کنار رودخانه کورا، به آن سرزمین مینو سرشت
قدم می نهاد می پرسد که این بوم فرخنده و آباد، از آن کدامین
تہمتن و پادشاه است؟

در پاسخ به اسکندر می گویند: زنی اندیشمند و
رعیت نواز، بر این سرزمین فرمانروایی دارد:

نمودند کاین مرز آراسته
زنی راست با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر
به گوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشن دل و سرفراز
به هنگام سختی رعیت نواز
به مردی کمر بر میان آورد
تفاخر به نسل کیان آورد

کله داری اش هست و او بی کلاه
سپهدار و او را نبیند سپاه

و در این شگرد داستانسرای، شاعر مسلمان و آزاداندیش،
داستان تاریخ اساطیری خود را رنگ فرهنگ اسلامی می بخشد و
می گوید:

غلامان مردانه دارد بسی
نبیند ولی روی او را کسی

شاعر شیرین سخن، برای باز کردن گره این بخش از
داستان که این دختران چگونه بارنامه زناشوهری ندارند، آنان را

به صنم خانه برده و به عبادت و نیایش سرگرمشان می کند و
می گوید: این حکومت، حکومت زنان دین پرست است:

صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ
بر آن لعبتان کرده درها فراخ
سرای ملوکانه دارد بلند

بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته

به خروار گوهر بر او ریخته
ز بس شب چراغ آن گرنامه بگاه

به شب چون چراغ است و رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای
عروسان دیگر به خدمت به پای ...

شب و روز با باده و بانگ رود
تماشاکنان زیر چرخ کبود

زن کاردان با همه گاه و گنج
ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیز گاری که دارد سرشت
نخسبد در آن خانه چون بهشت

عبادتگاهی از سنگ رخام ساخته و آن ماه تنها شبها به آنجا
می رود و در آن خانه تا هنگام روز، خدا را پرستش می کند.

شبها پرستشگری پیشه کرده و روزها به تماشا و جان پروری
می پردازد و کارداران وی، کار مملکت را پیش می برند:

در آن خانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا به روز

به مقدر آن سر درآرد به خواب
که مرغی برون آورد سر ز خواب

نه شب فارغ است از پرستشگری
نه روز از تماشا و جان پروری

خووند از پی او و یاران او
غم کار او، کارداران او

اسکندر از شنیدن این خبر، در شگفت مانده، کار او را
می پسندد و در صدد واژگون کردن فرمانروایی او برنمی آید،

زیرا از دیدگاه نظامی، اسکندر برای فرو ریختن کاخهای ستم و
خود کامگی ها برانگیخته شده است.

اسکندر در آن آرامشگاه، چند روزی به شادکامی می ماند و
چون نوبت از آمدن وی آگاه می شود، پرستشگری را که

شایسته مقام اسکندر بوده، با نزل سزاوار و با هدیه های بی شمار
از زمین خیزها و چهارپایان به پیشگاه اسکندر می فرستد:

می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیدند ازین نزلها چند روز

جدا گانه نیز از پی مهتران
فرستاد هر روز نزلی گران

اسکندر به دیدار آن زن، علاقه مند می شود و می خواهد از

راز مملکت داری او آگاه بشود و راست و دروغ بودن سخنانی را بسنجد که درباره آن زن می گویند. سردار جوان بخت، خود جامه رسولان می پوشد و بر اسب سوار شده، به سوی درگاه آن زن می تازد:

در و در گهی دید بر آسمان
زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خیر یافتند
بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم
کز و فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیده ست با رای و هوش
پیام آوری چون فرشته خموش

نوشابه، درگاه را آراسته، پرچهرگان را صف در صف بر راه گماشت و خود بر اورنگ شاهنشاهی برنشسته، فرمود تا فرستاده را در سرای شاهی بیاورند. وکیلان درگاه، فرمان به جای آوردند و فرستاده، چون شیری دلیر از در، درآمد و کمریند

شمشیر را باز نکرد و به رسم رسولان، زمین را نبوسید و نماز نبرد و نهانی در آن قصر زینده نگریست، و نوشابه، لحظه ای از کار او هراسان شد که چرا رسم خدمت به جای نیاورد؟ با زیرکی تمام، در سیرت و شأن او نگریست:

ز سر تا قدم دید در شهریار
زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش
ز تخت خود آرامگه ساختش

نوشابه از جای برخاست و اسکندر را درود داد و رخسار را پوشانید و آرم نگهداشت و بر وی نیز نگفت که من به راز تو پی برده ام.

اسکندر از سوی شاه روم به نوشابه پیام داد که نزل تو در پیشگاه شاه پذیرفته شده است، از تو دعوت می کند که فردا هنگام بار عام، به درگاه شهریار بشتایی:

به پاسخ نمودن زن هوشمند
ز یاقوت سر بسته بگشاد بند
که آباد بر چون تو شاه دلیر
که پیغام خود، خودگزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان
که با این سر و سایه خسروان
میانجی نه ای، شاه آزاده ای،
فرستنده ای، نه فرستاده ای

ای شاه! پیغام تو چون تیغ، گردن می زند ولیکن در این جا از تیغ و شمشیر سخن مگو که تو اسکندر هستی، چاره خویش کن، مرا می خواندی، خود به دام افتادی؛
مرا خواندی و خود به دام آمدی
نظر پخته تر کن که خام آمدی

این از نیک بختی من است که تو در این جا آمده ای. اسکندر بهانه ها ساخت که من قطره ای در برابر شاه هستم و کسی نیستم. گفتگو به دراز می کشد و اسکندر می گوید: برابر رسم و آیین، فرستاده در امان است و باید بگذاری تا من به لشکر خود باز گردم. نوشابه از این سخن، برآشفته می گردد و به کنیزی فرمان می دهد تا حریری را بیاورد که پیکر خسروان، بر آن نگارگری شده بود. از شقه آن حریر، گوشه ای را گرفته، به اسکندر داد، می گوید:

بین تا نشان رخ کیست این؟
درین کارگاه از پی چیست این؟
اگر پیکر توست چندین مکوش
به ابروی خویش آسمان را مپوش

اسکندر، حریر نقاشی را باز کرده، صورت خویش را در آن حریر دید. حیرت زده، شرمسار و درمانده شد. نوشابه هوشمند، چون دریافت که اسکندر، هراسان شده است، گفت: این خانه را خانه خود بدان و هیچ میندیش! من در هر جا باشم، پرستنده ای از پرستندگان تو هستم و اگر صورت تو را به خودت نشان دادم، به خاطر آن بود تا بدانی:
که گرچه ز من، زن شمر نیستم



در این سخنان است که نظامی، در خیال و اندیشه یک زن ز حال مهان بی خیر نیستم
منم شیرزن گر تویی شیرمرد
چه ماده، چه نر شیر وقت نبرد
پاک و دلیر راه می یابد و از زبان وی گوید و هوشیاری
یک زن را در این داستان اساطیری، به معرض نمایش
می گذارد:

چنین آمده ت از نقیبان پیر
که با هیچ نادانت کشتی مگیر
که بر جهد آن کز تو چیزی کند
بکوشد به جان تا تو را بکنند

از هندوستان تا بیابان روم، صورتگری فراست شناس
فرستاده ام تا صورت شاهان را برای من نقش زده بیاورند. با
دقت نظر، در ایشان نگرسته، عیار آنان را اندازه گرفته ام و
هرگز در کار خود، به بیهوده، عمر گذرانی نمی کنم:

شب و روزی چاره سازی نی ام
درین پرده با خود به بازی نی ام
ترازوی همت روان می کنم
سبک سنگی خسروان می کنم

این سخن را گفته، از تخت به زیر می آید که یک کشور
نمی تواند دو پادشاه و رهبر داشته باشد و در همین صحنه است
که نظامی گنجه ای، درباره یک زن فرمانروای آذربایجانی، از
زبان و اندیشه اسکندر، به داوری می نشیند و اسکندر با خود
می اندیشد:

به دل گفت کین کاردان گر زن است
به فرهنگ مردی دلش روشن است
زنی دیو دل کاین چنینها کند
فرشته بر او آفرینها کند

بسیار زیبا و اندیشیدنی است که شاعر حکیم و عارف
هنرمند گنجه، در تاریخ ایران باستان پیش از میلاد و از قول یک
پادشاه بیگانه و خردمند یونانی، سخنان زیر را بر زبان می آورد:

ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود کینه ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازو شکن

یعنی زنان، بسیار دقیق و واقع بین هستند ولیکن وقار
مردان، بیشتر است، بنابراین زن باید حجاب داشته باشد و در
کارهای اجتماعی شرکت نکند:

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رایزن
که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست

نظامی، شاعر سمبولیست داستان سرا، به کنایه ای بسیار
پوشیده، افکار و اندیشه های دو پادشاه پرآوازه جهان را درباره

زن مطرح می کند که یکی جمشید جم است از پایتخت ایران که
افسانه سازترین پادشاه اساطیری ایران به شمار می رود، و آن
دیگری اسکندر پیروز جنگ است که سخن از جمشید می گوید
و اما آنچه بسیار شگفت آور است، پاسخ این شاعر آذربایجانی
است که به جای حرف، در عمل، اندازه فهم و خرد اسکندر را
به او نشان می دهد و دست او را با جمشید در یک دستند می بندد
و تا بگوید: مبادا چنان بیندیشید که هر چه شما می فرمایید،
همان است و جز آن نیست. به گفته سعدی:

گر از محیط زمین، عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد کس همی که نادانم

نوشابه با هوشمندی و اندیشمندی، برتری خود را در عمل
اثبات می کند و فرمان می دهد تا آن پری پیکران، خوانی آراسته،
خورشهای الوان، بسیج می کنند. کنیزان، ملوکانه، خوانی
می گشایند که شاعر، انواع نوشیدنیها و خوردنیها را در آن نام
می برد و شنونده، گویی بر سر سفره شاهان آن روزگار نشسته
است:

نهادند برگی ز غایت برون
ز هر پخته ای پخته از چند گون
رقاق تنک، گرده گردروی
ز گرد سرا پرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر آمیخته
چون گنجد بر آن گرده ها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت

جدا از این خوان، برای اسکندر، بساطی زرین، بالای
تخت گسترده، یکی خوان خورشید تاب نهاده و بر آن، چهار
کاسه بلور گذاشته بودند پر از گوهرها:

یکی از زر و دیگر از لعل پُر
سه دیگر زیاقوت و چارم ز دُر

چون خوردن آغاز شد، نوشابه به اسکندر گفت: از این
خورشها که در پیش تو هست بخورا

شاه، به نوشابه گفت: ای ساده دل! این گوهرها همه
سنگ است، سنگ را که نمی خورند.

بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از بی سنگ ناخوردنی
کنی داورهای ناکردنی

به چیزی چه باید سرا فراختن
که نتوان ازو طعمه ای ساختن
چو ناخوردنی آمد این شعله سنگ
درو سفلگانه چه یازیم چنگ

این چنین است پاسخ آن ناستزوار گویی های اسکندر که از
سوی یک زن گفته می شود و این را نیز نظامی گنجه ای

می سراید و با همه آزر می گوید:
کسانی کزین سنگ بر داشتند
نخوردند و چو سنگ بگذاشتند

تو نیز از نه ای مرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو ز آنچه مانی به جای

این داستان به آشتی ها و مهمانی هایی ختم می شود و گفتی
بسیار است و بیشتر از همه، دقت نظر شاعر فارسی گوی
آذربایجان است که رشته اصلی را رها نمی کند و سرانجام،
سخنان اسکندر را از زبان خود وی، درباره زنان چنین به پایان
می برد و اسکندر به نوشابه می گوید:

سخن خوب گفتی که جوهر پرست

ز جوهر بجز سنگ ناید به دست

ولیکن چو می بینم از رای خویش

سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای

که ما را به مردی شود رهنمای

ز پند تو ای بانوی نازنین!

ز دم سگه زر چو زر بر زمین

بخش دوم اسکندرنامه را شاعر عارف فارسی زبان، به سیر
معنوی اسکندر اختصاص می دهد و این بار، او را پس از
تماشای همه جهان، به شهر اوتاد و یا دیار دادپرور می برد که
در واقع، مدینه فاضله شاعر است و آنجا از کاستیها و افزودنیها،
تجسس و بیماری و دزدی و شحنة عسس و پاسبان و ظلم خبری
نیست و زندگی اوتاد بر اساس راست قسمی است که بزرگان آن
دادپرور دیار به اسکندر می گویند:

چنان دان حقیقت که ما این گروه

که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم

سر مویی از راستی نگذریم

نداریم در پرده کج بسیج
بجز راست بازی نداریم هیچ
در کز روی بر جهان بسته ایم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب
به شب باز گونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کزو سود نیست
که یزدان از آن کار خوشنود نیست
پذیریم هرج آن خدایی بود
خصوصت، خدای آزمایی بود
بسازیم با کرده کردگار
پرستنده را با خصوصت چه کار؟
چو عاجز بود یار، یاری کنیم
چو سختی برد، رستگاری کنیم
ور از ما کسی را زبانی رسد
وز آن رخنه ما را نشانی رسد
بر آرمش از کیسه خویش کام
به سرمایه خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قسمیم در مال خویش^۳

پی نوشتها:

۱. شرفنامه، به تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان، تهران، توس، ۱۳۶۸، بند ۳۶.
۲. رك: همان، ص ۳۰۶.
۳. اقبال نامه، به تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان، تهران، توس، بند ۸۸.

